

بخش اول: می‌نویسم چون باور نشد

امیرحسین ازم خواست بنویسم. گفت: «اگه ننویسی، فقط خودت نیستی که تنها می‌مونی، خودکار و کاغذ هم بی‌مصرف می‌مونن.» حالا که دارم می‌نویسم، نمی‌دونم تهش قراره امیر بخونه یا نه. شاید مثل همیشه پاره می‌شن این صفحه‌ها و می‌افتن کف سطل زباله. گفت: «هر بار که تعریف کردی، یه جاش می‌لنگید. یه بار بنویس، درست و تروتمیز.» این بار پنجمیه. شاید آخرش باز خطخطی کنم و بگم «بی‌خیال، آخر هفته‌ی بعدی می‌نویسم.» ولی شاید نه

همه‌چی با یه مأموریت شروع شد. نه، از قیالش بود. از یه شکرآبی که بین من و امیر از دوران خوابگاه کشیده شد تا شرکت. همون شکرآبی که هزار تا دلیل داره، ولی وقتی بخوای بگی، تهش می‌رسی به یه جمله: «چرا یه حالی ازم نپرسید، تو این همه وقت؟» اون مأموریت هم من و امیر تو تیم اعزام بودیم. اگر بخوام کامل توضیح بدم که شرح وظایف چی بود. باید کاتالوگ ده صفحه‌ای مأموریت رو ضمیمه کنم، اما کلیت کار این بود که از محدودیت‌هایی که اجرای دقیق برنامه ریزی حمل و نقل رو با چالش رو به رو میکند اطلاعات بدست بیاریم تا بتونیم با شناختی که پیدا میکنیم یه شبیه‌ساز برای آنالیز طرح‌های توسعه بسازیم. قرعه‌ی مأموریت افتاد به من و امیر. باید با تیم برنامه‌ریزی کشتیرانی برای بررسی بندر انزلی می‌رفتیم. با امیر از ارشد و خوابگاه آشنا بودم. اون روزا کلی باور و آینده‌منتظرمون بود. از پس یه کوله بار درس و دانشگاه اومدیم و قرار شد حین و بعد از ارشد با هم خیلی از ایده‌ها رو پیش ببریم. بعد از ارشد هر دومون وارد کشتیرانی شدیم و برعکس دانشجویی، شغل و مشغله با چالش‌های بیشتری رو به رو شد تا دیگه مثل قبل با هم هر شب سر یه سفره تو یه اتاق نشینیم. اتاق‌هامون یکی شد. با اینکه شکرآب بودیم، باز ترجیح دادم امیر هم‌اتاقیم باشه. اون شب حرف زیادی بین‌مون رد و بدل نشد. فقط درباره‌ی چالش‌های مأموریت شرط‌بندی کردیم. تحریم یا تغییر مسیر و بنادر هدف؟ عامل اصلی کدومه؟ صبح، از زمان صبحانه تا جلسه‌ی اول، حسی تو ی هوا بود که با هیچ اکسل و نموداری نمی‌شد ثبتش کرد

بخش دوم: می‌نویسم چون زندگی کردم

چند روز پیش با خودم کلنجار می‌رفتم؛ چرا هر مقطع از زندگیم که تموم شد، یه چیزی هم با خودش برد؟ دبیرستان که تموم شد، خنده‌هام رفت. کارشناسی که تموم شد، شیطنت‌هام. ارشد که تموم شد، حوصله‌ی حرف‌زدن‌هام با آدما. هیچ‌کدوم‌شون رو من تموم نکردم یا بهتر بگم نمی‌خواستم تموم کنم. فقط یه روز به خودم اومدم و دیدم که تموم شدن. انگار از دست دادن، عادت شده بود. حالا این ذره ذره تموم شدن یه حرف، این که یکی خودشو ازت دریغ کنه یه حرف دیگه‌ست. تجربه نکردم اما نیازی به تجربه نیست که بدونی چقدر سخته رفتن کسی که خودش داره تموم تلاششو میکنه که بره و فقط تو نمی‌خوای تموم بشه

پدر بزرگم اون روز رفت. از صبح آیه یأس می‌خوند، ولی قیراق بود. هی می‌گفت: «ما دیگه ته خطیم.» انگار اون‌ور خاک به کرم خاکیا قول شام کباب داده بودن. لحظه‌ی رفتنش، بهش التماس کردم. اما روحش خسته بود. حقا که آدم خسته می‌شه. عممه بعد از جدایی از شوهرش، با کل و رقص برگشت خونه‌ی حاج‌محمد نقاش و بچه‌هاش رو گذاشت پیش مامان بزرگ. انگار درد، آدم رو یا می‌شکته یا می‌رقصونه. بماند که من فقط از دهن این و اون شنیدم، چون اون موقع‌ها اکثرا یا مأموریت بودم و دریا. نمیدونم! یا رفتن، رفتن نیست یا هر رفتنی رفتن نیست

یادم رفت بگم که سال دوم کارشناسی تو دانشگاه، عاشق شدم ولی سال اول ارشد فهمیدم. اگه اون حس شیطنت زودتر میرفت، حتما همون موقع ... بگذریم. یه داستان پشتش بود. از یه اکانت ناشناس که بهم گفت دوستت دارم شروع شد. تو کلاس گزینش کردم

کدوم یکی از پسر است که خواسته سربه سرم بذاره. به دوتاشون ریز موضوع رو انداختم که خواستی پیام ناشناس بدی حواست باشه از استیکرای که همیشه استفاده میکنی، نکن، چون معلوم میشه. ولی حقیقتاً نگرافتن موضوعو. فردا شبش دوباره پیام داد و تهدیدش کردم که من که بالاخره میفهمم تو کدوم یکی از پسرای کلاسی ولی قسم خورد که پسر نیست. اون موقع قسم حرمت داشت، یعنی اگه قسم یکی دروغ میشد عرش خدا میلرزید. قسم خورد و من لپام گل انداختم. یکی پیدا شد که بهم گفته بود خیلی وقته دلش پیشم گیره، یکی که از اون روز باعث شد حس کنم یه توجه و یه چشم هر لحظه یا دنبالمه یا دیدن من آرومش میکنه. آب وقتی جاری میشه زنده میمونه و آدم وقتی دوست داشته میشه. آب وقتی جاری باشه حرکت برآش معنی پیدا میکنه و آدم وقتی عاشق داشته باشه، زندگی. از اون روز تا همین روزا اون چیزی که سرم رو بالا نگهداشت همین بود. من چیزیم از بقیه کمتر نیست که دوست داشته نشدم. اون موقع من عشق رو تجربه کردم، کنارش نفس کشیدم تا عاشق صدای نفس هاش شدم، توی ماشین نیازی به آهنگ نبود تا وقتی کنار هم بودیم تا وقتی که سکوت بود و ریتم صدای نفسش رو می شنیدم. کدرترین لحظه ها اونجایی بود که دم خونشون میگفت من نمیخوام برم ولی مجبور بودم مثل یه دل سنگ بگم برو که بازم بتونیم همو ببینیم. عاشق ها یک وجهه دارند که فقط معشوق مبیننه و من چقدر خوش شانس بودم که معشوق این رابطه موند. روزی که بابابزرگ رفت، بارون میزد؛ مامان گفت بابا تو آسمونا داره گریه میکنه. ما تو زمین

بخش سوم: می نویسم چون باید برگردم

چند روز قبل از مأموریت، ی پستی توی شبکه‌ی داخلی شرکت دیدم. اسمشو آخر کیشن نوشته بودن. همون کسی که هیچ وقت نباید دوباره می دیدمش. تو فهرست کارکنان پروژه‌ی انزلی بود، با عنوان «مشاور ارشد عملیات بندری». نفسم گرفت. فقط صفحه رو بستم. گفتم شاید اشتباه دیدم. صبح روز اعزام، امیر چمدونش رو محکم بست و گفت: «اگه بازم باهаш روبهرو بشی چی؟» نگاهش نکردم. گفتم: «ما اومدیم کار کنیم، نه گذشته گردی.» ولی دلم لرزید. چون می دونستم روبهرو شدن با گذشته، همیشه بخشی از آینده‌ست

بخش چهارم: می نویسم چون حق با من نبود

ساختمان کشتیرانی انزلی، جلسه‌ی معارفه. تعارف‌های تکراری. پشت پنجره، آسمون و دریا یکی شده بودن. انگار بیرون از ساختمان خدا مشغول نقاشی بود. بازدید فقط بازدید نبود؛ یک دنیای جدید از حرف دل و خوش و بش کشتی و دریا و ناخدا بود باهم تا ترکیب حرفهای بازاری و اکادمیک تیم برنامه ریزی. از درب اتاق کنفرانس تا اتاق کنترل و مانیتورینگ قدم به قدم نفس کشیدم و یادم هست، انگار بوی دریا و ادکلن نارنج ها خنده رو رو لب کشتی های اسکله آوردند این داده هارو هیچ جا نشد ثبت کنم تا تحلیل بشند. شاید این تاخیر زمان نسبت به برنامه از آغاز حرکت مشکل داشت. شاید این عطری ها کشتی هارو به نرفتن و دیر رفتن واداشتند. رسیدم دم در اتاق مانیتورینگ. بویی آشنا پیچید. همون عطری که با خودم آورده بودم. بوی اولین نقاشی خدا. اولین لبخند مامان بزرگ بعد دیدن من. بوی اون شب که دم خونشون گفتم: «نمی خوام برم.» از درب اتاق مانیتورینگ وارد که شدیم. اونجا، کنار میز سوم، هیاو تموم شد. فقط یه صندلی بود؛ امانت کسی که من رهانش کرده بودم. خواستش با من بود، رفتنش با اون. حالا عکسش روی میز بود. تحلیل مأموریتم کامل نشد. یک سری چیزها تا کنار هم دیده نشدن حقیقت نیستند. مثل عاشق و این شهر، مثل کار و معشوق! گفتم سال دوم کارشناسی عاشق شدم، البته معشوق درست تره. آخرین روزی که برای همیشه دل کنذیم؛ همه چیز برام آخرش بود اما تا امروز هیچ وقت نفهمیدم که روز بعد از آخری هم هست. دین آدمی که عاشق رو تنها بزاره اینجوری ادا میشه؛ از روز بعد از روز آخر دیگه خبری از اون سربالا و دل شاد که عاشق داشت نبود معشوقه بودن مسئولیت داره. اون صندلی حالا امانت آدمی بود که من رهانش کردم. خواستم بهش بگم همه این روزایی که خودم رو نبخشیدم، خواستم بگم هنوز بوی عطرش تو بینیمه، خواستم بگم هنوز راهم رو از اون کوچه کج میکنم، خواستم بگم هنوز اگه یکی موقع لبخند یه سمت لبش بیشتر بره بالا یادش میوقتم، بپرسم جایی قند پهلوی تو استکان کمرباریک و نعلبکی تو خونه با فرش قرمز هنوز برآش کنارم رو بایست که عکس رو میزش رو دیدم. دیر رسیده بودم. به رئیس گفتم من انتخاب خوبی نیستم. نرسیدم. کشتی هم نرسید. اون همه چیز رو گذاشت واسه پلی که پایه اش هم خودش ساخت حتی اون شبی که بعد از کلی وقت تو پارک نزدیک خونمون دیدمش، گوشیش شجریان پخش می کرد: «با من امشب زیر باران گریه کن ...» اما اون شب هم به حالش گریه نکردم. نمیخوام قبول کنم اشتباه کردم. با این که معنی ها ایجاد لغت کردند موافق نیستم، لغت ها معنی میسازند. عاشق را اگر درست بگوییم؛ آن وقت عاشقیم

بخش پنجم: می‌نویسم چون هنوز باور دارم

شب آخر انزلی، بارون زد. دوباره اون صدا تو گوشم پیچید. «تو از من دلیل خواستی ... گفتم و گفتمی نقیضه ... باشه.» امیر اون شب باهام قدم زد. پرسید: «اگه برگردی به اون شب، باز بدون خواهش و گریه، می‌ذاری بره؟» گفتم: «نه. ولی شاید باز هم چیزی نمی‌گفتم. چون بعضی ترس‌ها فقط شنیده نمی‌شن؛ حس می‌شن.» صبح زود فردا، هنوز هوا تاریک بود. رفتم اسکله. همون‌جا که اولین بار عکس گرفتیم. جای پاهاش هنوز توی ذهنم بود. نوشتم روی کاغذ: «کاش می‌شد چشم‌هامو بهت بدم تا ببینی.» ببینی چقدر دیدم و نگفتم. چقدر خواستم و نیومدم. آخر گزارش مأموریت، در قسمت نتیجه‌گیری نوشتم: برای خارج از برنامه اجرا شدن حمل‌ونقل ناوگان، دلایل را به پیوست ارسال می‌کنم. اما اگر بخوایم برای دوباره خارج از برنامه بودن دلیلی بگویم، فقط می‌توانم بنویسم: ترس از رسیدن. ترسی که نه تحلیل دارد، نه نمودار؛ فقط می‌ماند، مثل بوی عطر کسی که نیست، اما هنوز لای هوای اتاقته.

بخش ششم: می‌نویسم چون هنوز خانه هست

از انزلی که برگشتم، مستقیم رفتم خانه‌ی مادری. اتاق پدر بزرگ هنوز همون‌طور مونده بود. آفتاب کم‌رمق از پنجره می‌تابید روی تخت فلزی‌ای که صدای قیژ قیژش هنوز تو گوشم بود. یه باد خنک از پنجره‌ی نیمه‌باز می‌اومد، و با خودش بوی لحاف چهل‌تکه‌ی ننه‌بزرگ و گلاب سال‌خورده‌ای رو می‌آورد که هیچ‌وقت نریختنش دور. نشستم روی تخت. مامان در رو باز کرد و گفت: «باز رفتی سراغش؟ هنوز از دلت بیرون نرفته؟» نگاهش نکردم. فقط گفتم: «بعضی چیزها که بیرون نمی‌رن، خودشون خونه می‌شن.» توی قفسه، یه قرآن بود، با یه پاکت کوچیک که روش نوشته بودم «برای اون روز که دیگه دیر نیست». گذاشتم یادداشت اون روز اسکله رو توی همون پاکت. به مامان نگفتم. فقط در قرآن رو بستم. از اتاق که بیرون اومدم، صدای سوت کشتی تو مغزم پیچید، انگار ته قلبم رو صدا زد. صدایی که از ته خاطره‌ها می‌اومد. گفتم: «بابا همیشه می‌گفت دریا فقط آب نیست. خانواده‌ست. اگه ...» لنگر نداشته باشی، گم می‌شی

و حالا، من هنوز دنبال لنگرم. توی کشتیرانی، توی زندگی، توی دوست داشتن. شاید همه‌ی اینا یه مأموریت بود؛ برای پیدا کردن چیزی که از دست رفته، یا هنوز پیداش نکردم. می‌نویسم، چون هنوز خانه هست. هنوز کسی هست که بوی عطرش مونده باشه. هنوز کشتی‌هایی هستن که هرچند دیر، ولی برمی‌گردن.

پایان